

به نام خدا

کمی آن طرف تر از دلتنگی

مؤلف :

الهه یوسفی شیخ رباط

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



سرشناسه: یوسفی شیخ رباط، الهه، ۱۳۵۸
عنوان و نام پدیدآورنده: کمی آن‌طرف‌تر از دل‌تنگی / مولف: الهه یوسفی شیخ رباط
مشخصات نشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۱۱۱ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۴۹۸-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: کمی آن‌طرف‌تر از دل‌تنگی - داستان - رمان
رده بندی کنگره: TP ۹۸۳
رده بندی دیویی: ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۶۳۲۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیفا

نام کتاب: کمی آن‌طرف‌تر از دل‌تنگی
مولف: الهه یوسفی شیخ رباط
ناشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۵
چاپ: زیر جلد
قیمت: ۲۰۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب‌رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۴۹۸-۵
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



chaponashr.ir



iran-journals.com



فهرست

- پیشگفتار..... ۵
- داستان شماره یک: خواهر کوچک سکوت..... ۹
- داستان شماره دو: پسری که اسمش را از یاد برد..... ۱۷
- داستان شماره سه: کفش های آقای بی صدا..... ۲۷
- داستان شماره چهار: یک تکه نخ قرمز..... ۳۹
- داستان شماره پنج: حیاطی که در آن باران نمی بارید..... ۴۹
- داستان شماره شش: گنجشکی به اندازه یک غصه..... ۵۷
- داستان شماره هفت: خدا حافظی با سمتِ چپِ سینه..... ۶۵
- داستان شماره هشت: آن سوی خیابان، خانه ی آبی..... ۷۹
- داستان شماره نه: امروز دلم موز میخواهد..... ۸۹
- داستان شماره ده: نصفه شب، طبقه ی آخر..... ۱۰۱

پیشگفتار

سال‌هاست در کلاس‌های درس، میان نگاه‌های کنجکاو و گاه گم‌شده نوجوانانی نشست‌ام که هر کدام دنیایی در سینه دارند و کمترین فرصت را برای روایت آن یافته‌اند. من معلم؛ اما سال‌هاست که پیش و بیش از معلم بودن، تماشاگر خاموش لحظه‌هایی بوده‌ام که در هیاهوی زندگی روزمره گم می‌شوند. لحظه‌هایی که یک نوجوان ته کلاس سکوت می‌کند، بی‌آنکه کسی دلیلش را بپرسد. لحظه‌هایی که نگاهی به نقطه‌ای دور خیره می‌ماند و هیچ بزرگسالی از خود نمی‌پرسد آن دور دست کجاست. من این لحظه‌ها را جمع کرده‌ام؛ نه از سر تفنن، که از سر ضرورت. ضرورت دیدن آنچه اغلب ندیده می‌ماند.

ایده نوشتن این کتاب نه در خلوت نویسندگی، که در شلوغی راهروهای مدرسه، پشت میز معلمی و میان زنگ‌های تفریحی متولد شد که نوجوانان، بی‌پناه‌ترین و درعین‌حال شجاع‌ترین روایت‌های زندگی‌شان را بی‌کلام فریاد می‌زنند. هر داستان این مجموعه، زاده یک نگاه دزدیده‌شده، یک سکوت معنی‌دار یا یک جمله نصفه‌ونیمه است که در هیاهوی کلاس گم شده است. من فقط گوش دادم و نوشتم. گوش دادن به نوجوانان، اگر صادقانه باشد، ما را به جهان‌هایی می‌برد که مدت‌هاست از یاد برده‌ایم؛ جهان‌هایی که در آن، هر چیز کوچک می‌تواند عظیم باشد و هر سکوت، پُر از فریادهای ناشنیده.

عنوان این کتاب، «کمی آن‌طرف‌تر از دلتنگی»، وام‌دار همین نگاه است. دلتنگی واژه مشترکی است میان نوجوانی و بزرگسالی، میان شاگرد و معلم، میان فرزند و پدر و مادر. اما تفاوت در این است که نوجوانان «کمی آن‌طرف‌تر» از دلتنگی ایستاده‌اند؛ جایی که دلتنگی هنوز بوی تازگی می‌دهد، هنوز رنگ نباخته، هنوز به عادت تبدیل نشده است. ما بزرگسالان اغلب دلتنگی را پشت سر می‌گذاریم، در آن غرق می‌شویم یا از کنارش بی‌تفاوت عبور می‌کنیم. اما نوجوان درست همان نقطه مرزی ایستاده است؛ جایی که می‌تواند

دل‌تنگی را بو کند، لمس کند و از دل آن معنا بیرون بکشد. این کتاب تلاشی است برای ایستادن در همان نقطه، در همان فاصله کم اما پرمعنا.

هر یک از ده داستان این مجموعه، سفری است به درون یکی از همین لحظه‌های مرزی. سفری که در آن، شخصیت‌های نوجوان با از دست دادن، سکوت، تنهایی، دوستی، خانواده، مرگ، هویت و عشق به شکلی رویارو می‌شوند که خاص همان سن و سال است و در عین حال، برای هر انسانی که روزی نوجوان بوده، آشنا. انتخاب این داستان‌ها تصادفی نبوده است. من نخواستم قصه‌هایی بگویم که صرفاً سرگرم‌کننده باشند. خواستم قصه‌هایی بسازم که پنجره‌ای باز کنند؛ پنجره‌ای به سوی فهم عمیق‌تر نوجوانی. نه آن نوجوانی کلیشه‌ای که در بسیاری از کتاب‌های بازاری تصویر می‌شود، بلکه نوجوانی واقعی، با همه سکوت‌ها و فریادها، با همه پرسش‌های بی‌پاسخ و پاسخ‌های بی‌پرسش.

از نگاه من، دوران نوجوانی صرفاً یک مرحله گذار نیست. این دوران، خود مقصد است؛ دنیایی کامل با قواعد، زبان، رنج‌ها و لذت‌های مخصوص به خود. ما بزرگسالان اغلب فراموش می‌کنیم که نوجوانی، دوران ساده‌ای نیست که بشود با چند جمله نصیحت‌آمیز از آن عبور کرد. نوجوانی، دوران پرسش‌های بزرگ است؛ پرسش‌هایی که گاه فیلسوفان بزرگ را هم به زانو درمی‌آورند. «من کیستم؟» «چرا رنج می‌کشم؟» «چرا آدم‌ها همدیگر را زخم می‌زنند؟» «آیا کسی هست که واقعاً مرا بفهمد؟» این پرسش‌ها در دل تمام داستان‌های این کتاب جاری است؛ گاه آشکار، گاه پنهان، اما همیشه حاضر.

در مقام نویسنده و معلم، دغدغه اصلی‌ام در این کتاب، ساختن پلی میان دو جهان بوده است: جهان نوجوانی و جهان بزرگسالی. پلی که بر آن، نه بزرگسال برای نصیحت کردن می‌ایستد و نه نوجوان برای شنیدن اجباری پند و اندرز. این پل صرفاً جایی است برای دیدن، برای فهمیدن، برای همدلی. من در این داستان‌ها سعی کرده‌ام به جای قضاوت کردن، روایت کنم؛ به جای پاسخ دادن، پرسش بیافرینم؛ به جای بستن راه، پنجره‌ای باز کنم. اگر خواننده بزرگسال این کتاب، پس از خواندنش کمی بیشتر به سکوت‌ها و نگاه‌های

نوجوان اطرافش توجه کند، و اگر خواننده نوجوانش کمی بیشتر احساس کند که کسی هست که جهان او را جدی می‌گیرد، من به هدفم رسیده‌ام.

زبان این کتاب نیز آگاهانه انتخاب شده است. سادگی زبان در این داستان‌ها به معنای ساده‌انگاری جهان نیست. برعکس، کوشیده‌ام با زبانی که برای نوجوان امروز آشناست، عمیق‌ترین لایه‌های عاطفی و فلسفی را به تصویر بکشم. از افراط در استعاره‌های دیرپاب پرهیز کرده‌ام و در عوض، استعاره را در دلِ خودِ داستان و موقعیت‌ها نشانده‌ام. هر داستان، خودِ استعاره‌ای است از یک وضعیت وجودی؛ نه با کلمه‌ها، که با فضا، رنگ، سکوت و حرکت شخصیت‌ها.

در پایان، وظیفه خود می‌دانم از تمام شاگردانم در این سال‌ها سپاسگزاری کنم؛ شاگردانی که شاید هیچ‌گاه ندانند نگاه‌ها، سکوت‌ها و پرسش‌هایشان چه بذرهایی در ذهن من کاشت. این کتاب، بیش از آنکه نوشته من باشد، هدیه آن‌هاست به من. من فقط امانت‌دار لحظه‌هایی بوده‌ام که به من سپرده شد. و حالا، این امانت را به دست شما خواننده می‌سپارم؛ چه نوجوانی که در آستانه کشف خویش ایستاده‌ای، چه بزرگسالی که هنوز، جایی در اعماق وجودت، طعم آن روزها را فراموش نکرده‌ای. بیا و قدم بگذار «کمی آن‌طرف‌تر از دلتنگی». شاید در آن نقطه، چیزی را بیابی که مدت‌هاست گم کرده‌ای. شاید در آن نقطه، خودت را بیابی.

داستان شماره یک: خواهر کوچک سکوت



توی خانه ما صدا حکومت می کرد. نه از آن صداهای آرام و دلنشین، مثل شرشرِ سماور یا خش خشِ ورق زدنِ کتاب. از آن صداها که انگار کسی بلندگوی کوچکی توی گلوی همه کار گذاشته باشد. بابا همیشه با تلفن حرف می زد، آن هم طوری که انگار طرف مقابلش ته چاه نشسته. ماما وقتی ظرف می شست، قابلمه ها را طوری به هم می کوبید که گویی ازشان کینه به دل دارد. برادر بزرگم امیرعلی هم که تکلیفش معلوم بود؛ یا با دوست هایش آنلین بازی می کرد و فریاد می کشید «بزن تانکش رو!»، یا هدفونش را می گذاشت توی گوشش و آن قدر صدای آهنگ را بالا می برد که من از اتاق بغلی ریتم تندش را حفظ می شدم.

و من، ترنم، یازده سالم بود. یازده سال و سه ماه و چهارده روز. تنها کسی که توی این خانه بلد نبود داد بزند. نه این که نتوانم. می توانستم. حنجره ام سالم بود. معلم بهداشت مدرسه هم پارسال گفته بود تارهای صوتی ات مثل ساز تازه کوک شده می ماند. اما من حوصله نداشتم خودم را قاطی این همه صدا کنم. راستش را بخواهید، از صدا بدم می آمد. از بس که توی گوشم فرو می رفت و ول نمی کرد.

برای همین یک روز تصمیم گرفتم سکوت کنم.

اولش فکر کردم این یک بازی است. مثل آن بازی های بچگی که چشم هایت را می بستی و می گفתי ببینم چند دقیقه می توانم همین جوری بمانم. صبح بود. ماما طبق معمول با قاشق چوبی توی قابلمه عدسی می زد و داد می زد: «ترنمم! دیرت شد!» من از پله ها پایین آمدم، نشستم سر میز صبحانه و هیچ نگفتم. فقط لبخند زدم. ماما اولش نفهمید. عجله داشت. امیرعلی را از جلوی آینه هل داد و کیفش را برداشت. بابا هم که تازه از راه

رسیده بود، با همان یک دست دکمه‌های پیرهن سبز رنگش را می‌بست و با دست دیگرش نان می‌گرفت. هیچ‌کس نبود که ببیند من ساکم را خودم برداشتم، بند کفش‌هایم را خودم بستم و بدون این‌که جمله «خدا حافظ» را به زبان بیاورم، از در رفتم بیرون.

آن روز توی مدرسه هم حرف نزد. زنگ اول ریاضی بود. خانم نادری از من پرسید حاصل ضرب دو عدد کسری چه طور به دست می‌آید. من جواب را بلد بودم. حتی ته دلم خواستم بگویم «صورت در صورت، مخرج در مخرج». اما دهانم باز نشد. انگار یک چیزی راه گلویم را بسته بود. نه از ترس. از انتخاب. از این‌که فهمیده بودم می‌شود جواب را توی یک تکه کاغذ نوشت و نشان داد. خانم نادری اول تعجب کرد. بعد لبخند زد و گفت: «ترنم امروز یه کم متفاوت شده. ولی جوابت درسته.»

همان لحظه فهمیدم آدم‌ها بدون صدا هم دیده می‌شوند. فقط کافی است یک جور دیگر خودت را نشان بدهی. نه با فریاد. با دست‌هایت، با چشم‌هایت، با کاغذهای کوچکی که از دفتر می‌کنی و رویشان جمله می‌نویسی.

روز دوم سکوت، مامان یکپو وسط شام گفت: «ترنم! چرا این قدر آرومی این روزا؟ مریضی؟» من سرم را تکان دادم یعنی نه. امیرعلی خندید: «ولش کن مامان. لابد می‌خواد مرموز به نظر برسه. دخترا تو این سن کلا یه جوری می‌شن.» بابا از پشت عینکش نگاهم کرد و هیچ نگفت. ولی من توی نگاهش چیزی دیدم که تا حالا ندیده بودم. یک جور سؤال. انگار تازه مرا کشف کرده باشد. انگار تازه فهمیده باشد من هم توی این خانه زندگی می‌کنم.

روز پنجم دیگر همه فهمیده بودند ترنم حرف نمی‌زند. مدیر مدرسه زنگ زد خانه. گفت: «خانم هاشمی، دخترتون توی کلاس مشارکت نمی‌کنه. یعنی مشارکت می‌کنه ولی فقط کتبی. همه چی رو می‌نویسه. معلم‌ها می‌گن درس‌هاش رو بلده، حتی از قبل هم بهتر شده. ولی یه چیزی هست که ما رو نگران کرده.» مامان گوشی را که گذاشت، آمد توی اتاقم.

نشست روی تختم و گفتم: «ترنم جان، یه چیزی شده که نمی‌خوای به من بگی؟» من توی چشم‌هایش نگاه کردم. چشم‌هایش قهوه‌ای روشن بود، شبیه چای کمرنگ. من آن چشم‌ها را دوست داشتم. برای همین نخواستم دروغ بگویم. کاغذی برداشتم و نوشتم: «چیزی نشده. فقط دلم می‌خواد یه مدت حرف نزنم. میشه؟»

مامان کاغذ را خواند. دوباره خواند. بعد نگاهم کرد. آن‌قدر نگاهمان طول کشید که صدای تلویزیون از توی حال توی گوش‌هایمان پیچید. امیرعلی داشت یک مسابقه فوتبال می‌دید و فریاد می‌زد: «آفساید مسخره! داور کوری؟» مامان آه کشید و گفت: «باشه. هر وقت خواستی حرف بزنی، من اینجام.»

آن شب توی رختخوابم، به حرف مامان فکر کردم. «هر وقت خواستی حرف بزنی، من اینجام.» این جمله چقدر با همیشه فرق داشت. همیشه مامان می‌گفت: «ترنم حرف بزن. ترنم بگو ببینم چی شده. ترنم چرا جواب نمی‌دی؟» اما حالا فهمیده بود که حرف زدن اجباری نیست. فهمیده بود که بعضی وقت‌ها آدم دلش می‌خواهد سکوت کند تا صدای چیزهای دیگر را بشنود.

توی همین فکرها بودم که صدایش را شنیدم. صدای باد را. باد از لای پنجره اتاقم سوت می‌کشید و پرده را تکان می‌داد. صدایش شبیه یک نیِ دوردست بود. هیچ‌وقت این صدا را نشنیده بودم. یا شاید شنیده بودم ولی گوشم پر از صداهای دیگر بود. آن شب تا دیر وقت به باد گوش دادم. باد برایم قصه گفت. از کوه‌های دوردست، از رودخانه‌ای که داشت خشک می‌شد، از پرنده‌ای که لانه‌اش را گم کرده بود. باد گریه کرد. باد خندید. باد سکوت کرد و من آن سکوت را فهمیدم.

فردایش توی دفترم نوشتم: «باد دیشب برایم آواز خواند.» زنگ تفریح، سارا که همیشه با هم می‌نشستیم روی نیمکت حیاط، کاغذ را از جلوی دستم برداشت و خواند. سارا تنها کسی بود که با سکوت من مشکلی نداشت. از روز اول فهمیده بود که قرار نیست حرف

زدن تنها راه ارتباط باشد. گاهی دستم را می‌گرفت و توی حیاط راه می‌بردیم بی آن‌که کلمه‌ای بینمان ردوبدل شود. گاهی هم برایم از مادر بزرگش می‌گفت که ته دهشان زندگی می‌کرد و موقع حرف زدن، اول لبخند می‌زد، بعد کلمه‌ها را مثل نقل از توی دهانش بیرون می‌ریخت. سارا کاغذ را که خواند، خندید و گفت: «ترنم، تو از ما بیشتر می‌شنوی. می‌دونی که؟»

هفته دوم سکوت بود که اتفاق تازه‌ای افتاد. من نه تنها صداها را بهتر می‌شنیدم، بلکه شکل‌ها را هم بهتر می‌دیدم. مثلاً فهمیدم بابا هر وقت از سر کار برمی‌گردد، اول از همه نگاهش می‌افتد به دمپایی‌هایش. انگار که دلش برایشان تنگ شده باشد. یا مامان، وقتی چای می‌ریزد، یک لحظه مکث می‌کند و به بخار چای نگاه می‌کند، انگار که توی آن بخار چیزی نوشته شده باشد. امیرعلی هم که همیشه داد می‌زد و می‌خندید، گاهی وقت‌ها توی اتاقش در را می‌بست و سکوت می‌کرد. سکوتِ امیرعلی با سکوت من فرق داشت. مال من انتخاب بود، مال او پناه. انگار از چیزی فرار می‌کرد که من نمی‌دانستم.

یک روز توی حیاط مدرسه، بچه‌ها جمع شده بودند دورِ یک گربه خاکستری که سه تا بچه داشت. بچه‌گربه‌ها هنوز چشم‌هایشان بسته بود. یکی از بچه‌ها گفت: «بیایم بهشون شیر بدیم.» دیگری گفت: «نه، شیر سرده، مریض می‌شن.» من کنارشان نشستم. یکی از بچه‌گربه‌ها را برداشتم و گذاشتم توی بغلم. قلبش تند تند می‌زد. مثلِ بال‌های یک پروانه کوچک. صدای قلبش را شنیدم. تا حالا صدای قلب یک گربه تازه متولدشده را نشنیده بودم. صدای عجیبی بود. شبیه «تیک تیک» ساعت نبود. شبیه «تاپ تاپ» باران بود روی برگ درخت. آن قدر محو صدا شده بودم که نفهمیدم بچه‌ها چه وقت رفتند. فقط ماندم و گربه و سکوت.

همان شب توی خانه، بابا آمد کنارم نشست. تلویزیون خاموش بود. امیرعلی خانه نبود. مامان توی آشپزخانه چیزی می‌پخت. بابا گفت: «ترنم، می‌دونی چیه؟ من امروز یه چیزی

فهمیدم.» من نگاهش کردم. ادامه داد: «فهمیدم که این روزا بیشتر از همیشه دوست دارم باهات حرف بزنم. شاید چون می‌دونم جواب نمی‌دی، برای همین بیشتر فکر می‌کنم به حرفایی که می‌خوام بزنم. قبلاً همین‌طوری حرف می‌زدم، بی‌فکر. حالا ولی نه. حالا حرفام رو می‌سنجم.» بعد دستش را گذاشت روی سرم و گفت: «راستش یه کم دلم برای خنده‌ها تنگ شده. ولی عجله ندارم. تو هر وقت آماده بودی، من اینجام.»

بابا هم تقریباً همان جمله مامان را گفت. «من اینجام.» انگار که این جمله، کلیدی بود که آرام آرام توی قفل می‌چرخید.

روزها گذشت. من هنوز حرف نمی‌زدم. اما حالا دیگر فقط سکوت نبود. من با دست‌هایم حرف می‌زدم، با کاغذهای کوچکم، با لبخندم، با راه رفتنم. معلم نقاشی‌مان یک روز گفت: «ترنم، تو نقاشی‌ها عوض شده. قبلاً همه‌چیز شلوغ بود. حالا اما توی نقاشی‌ها هات هست. سکوت هست. این خیلی قشنگه.»

نقاشی‌هایم واقعاً عوض شده بود. قبلاً آدم‌ها را توی قاب‌های کوچک می‌کشیدم، کنار هم، بی‌آن‌که به هم نگاه کنند. حالا اما بین آدم‌ها پنجره می‌کشیدم. پنجره‌هایی که باز بودند و ازشان نور می‌آمد تو. نمی‌دانم چرا. شاید چون حالا دیگر نور را می‌دیدم. نوری که قبلاً گم بود لای صداها.

یک شب، امیرعلی آمد توی اتاقم. در را آرام بست و نشست روی زمین. گفت: «ترنم، می‌خوام یه چیزی بهت بگم که تا حالا به هیچ‌کس نگفتم. تو گوش می‌دی؟» من سرم را تکان دادم. گفت: «من از مدرسه بدم میاد. از خونه بدم میاد. از خودم بدم میاد. ولی نمی‌تونم بگم. همه فکر می‌کنن من فقط بلدم داد بزنم و بازی کنم. ولی من هم دلم می‌خواد یه روز یکی بشینه و به حرفام گوش بده. مثل تو. تو گوش می‌دی. بدون این‌که بخوای نصیحت کنی.» بعد سرش را انداخت پایین و گریه کرد. گریه امیرعلی صدا نداشت.

شانه‌هایش می‌لرزید و قطره‌های اشک می‌افتاد روی فرش. بلند شدم. نشستم کنارش. دستم را گذاشتم روی شانه‌اش. هیچ نگفتم. نگاهش کردم. همان نگاه کافی بود. آن شب فهمیدم سکوت می‌تواند پناه باشد. نه فقط برای خودم. برای دیگران هم. آدم‌ها نیاز دارند یک جایی باشد که در آن مجبور نباشند توضیح بدهند. یک جایی که در آن سکوت، قضاوت نکند. من آن جا شده بودم. خواهر کوچک سکوت، که حالا پناه بزرگ‌تری شده بود.

صبح روز بیست‌ویکم، از خواب بیدار شدم و رفتم جلوی آینه. صورتم را نگاه کردم. همان ترنم بودم. با همان موهای فر و همان خال گوشه لب. اما یک چیزی فرق داشت. چشم‌هایم. چشم‌هایم عمیق‌تر شده بود. انگار که چاهی توی مردمک‌هایم کنده باشند. به خودم گفتم: «ترنم، حالا وقتشه.» نمی‌دانم چرا. شاید چون دیگر لازم نبود ثابت کنم می‌شود سکوت کرد. شاید چون حالا دیگر می‌توانستم حرف بزنم و درعین حال سکوت را هم حفظ کنم. رفتم توی آشپزخانه. مامان داشت چای می‌ریخت. بابا نشسته بود پشت میز و روزنامه می‌خواند. امیرعلی با خواب‌آلودگی از پله‌ها آمد پایین. ایستادم رو به رویشان. نفسی گرفتم. لب‌هایم را باز کردم. یک‌هو فهمیدم که چقدر دلم برای صدای خودم تنگ شده. گفتم: «صبح بخیر.»

مامان استکان چای از دستش افتاد و به زمین ریخت. بابا روزنامه را گذاشت کنار. امیرعلی خشکش زد وسط پله. همه نگاهم کردند. مامان اشک توی چشم‌هایش جمع شد و گفت: «ترنم... تو... حرف زدی.» گفتم: «آره مامان. حرف زدم. ولی این دفعه با صدا.» بابا بلند شد و بغلم کرد. امیرعلی خندید و گفت: «خب بالاخره! فکر کردم لال شدی!» و بعد زد توی شانه‌ام. مامان گریه می‌کرد و می‌خندید و هی می‌گفت: «چقدر دلم برات تنگ شده بود. چقدر.»

من اما توی دلم می‌دانستم که آن بیست روز، گم نشده بود. آن بیست روز، رفته بود ته وجودم و یک گنج ساخته بود. گنجی از جنس صداهایی که فقط در سکوت شنیده می‌شوند. از آن روز به بعد، من هم حرف می‌زدم هم سکوت می‌کردم. چون حالا دیگر هر دو را بلد بودم. و می‌دانستم که بعضی چیزها را فقط در سکوت می‌شود گفت، و بعضی چیزهای دیگر را فقط با کلمه‌ها.

حالا هر وقت خانه ما شلوغ می‌شود و صداها توی هم می‌پیچد، من می‌روم توی اتاقم، می‌نشینم کنار پنجره و گوش می‌دهم. به باد. به باران. به صدای گنجشکان. و لبخند می‌زنم. چون می‌دانم که توی این دنیای پرهیاهو، من جایی دارم که هیچ‌کس نمی‌تواند از من بگیردش. جایی کمی آن طرف‌تر از صدا. کمی آن طرف‌تر از دلتنگی. همان‌جا که سکوت، خواهر کوچک من شده است.